

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و چهل و سوم





خانم فرزانه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۵۹ گنج حضور، بخش سوم

زهر از آن دست کریمش بنوش
تا که شوی مهترِ حلوایان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴
-مهتر: بزرگ‌تر

گرچه که ذهن تو فضاگشایی در برابر بی‌مرادی‌ها و درد هشیاران را همچون زهر تلقی می‌کند، اما تو این زهر را از دست سخاوتمند خداوند کریم بنوش و با فضاگشایی و صبر زیر بار سختی آن برو تا مرکزت عدم شود و سرور و پیشوای تمام حلوایان یعنی کسانی شوی که با فضاگشایی پی‌درپی، حلوای شادی و آرامش را در جهان می‌پراکنند.

عشق چو مغز است جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴
-تیان: دیگِ سرگشاده بزرگ

عشق که یکی شدن با خدا و خارج شدن از من‌ذهنی است همان مقصود اصلی ما در این جهان و مانند مغز است، درحالی که جهان و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد هیچ اهمیتی نداشته و مانند پوست آن است. به بیانی دیگر عشق شبیه حلوایی است که در دیگِ بزرگِ جهان توسط انسان‌هایی که با خداوند یکی شده‌اند، پخته می‌شود.

[ما انسان‌ها باید چه به‌طور فردی و چه جمعی حلوا بسازیم و دیگران را هم حلواساز کنیم. اگر از ما شیرینی و شادی در دیگران مرتعش و دمیده می‌شود و واکنشی در آن‌ها ایجاد نمی‌کنیم داریم حلوا می‌سازیم.]

حلق من از لذت حلوا بسوخت
تا نکنم حلیه حلوا بیان

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴
-حلیه: زینت، مشخصاتِ ظاهر، وصف

من به عشق زنده شدم و گلویم از شیرینی این حلوا و لذت شادی بی سبب سوخت تا زبانم از توصیف خدا و زنده شدن به او ناتوان گردد، ذهنم ساکت شود و از گفت‌وگو با دیگران دست بردارم.

[قانون غیرت زندگی اجازه ورود ذهن به درک ذات عشق را نداده است، زیرا وصف شیرینی عشق با زبان ذهن غیرممکن است و برای درک عشق فقط باید به آن زنده شد. پس هرچه ذهن را ساکت تر کنیم، در حرفه حلواسازی بهتر می شویم. برعکس اگر بخواهیم حلوا را توصیف کنیم، حلواسازی متوقف می شود.]

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ قلبِ رب

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳
-قلب: برگردانیدن، واژگونه کردن

عارف حقیقی از احوال دنیا خفته است، یعنی هر لحظه نسبت به سبب‌سازی ذهن و هرچیزی که دنیای مادی تلقین می‌کند چشم فرو بسته و با فضاگشایی و مرکز عدم به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده شده است. او همانند قلمی در دستان خداوند است که خدا از طریق او فکر و عمل کرده و زندگی درون و بیرونش را نیک می‌نویسد.

[به بیان مولانا این ما هستیم که باید با مرکز عدم و فضای گشوده شده اتفاقات را خلق کنیم، نه این که احوال دنیا احوالمان را تعیین کند. اگر اتفاقات برایمان مهم باشند با مقاومت به مرکزمان می‌آیند و براساس آنها اتفاقات زندگی‌مان هم به همان شکل ساخته می‌شوند.]

جانهای خَلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵

ارواح و جان‌های انسان‌ها قبل از این که وارد این جهان شده و در ذهن، دارای دست و پا شوند و با سبب‌سازی ذهنی فکر و عمل کنند، از جنس خدا و الست بودند و حالشان خوب بود.

آن‌ها [تا قبل از این که عقل ذهنی پیدا کنند،] چون در فضای یکتایی به خداوند وفا داشتند، از مرتبهٔ وفا به مرتبهٔ صفا یا هشتمین ناب‌ایزدی پرواز می‌کردند و با خدا یکی بودند.

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند
حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶
-اِهْبَطُوا: فرود آید، هبوط کنید.
-بندی: اسیر، به بند درآمده.

وقتی انسان‌ها با چیزها همانیدگی پیدا کرده و از جنس جسم شدند، به امر «اِهْبَطُوا» در زندان ذهن محبوس شده و در بند و اسیر صفاتی از قبیل خشم، حرص و خرسندی از داشتن همانیدگی‌ها گردیدند.

[«خشم» هیجان مخرب و متداولی است که بابت به دست نیاوردن یا از دست دادن همانیدگی‌ها ایجاد می‌شود و همه چیزمان را خراب می‌کند. «حرص» اشتیاق به دست آوردن چیزهایی است که من ذهنی می‌پندارد به او زندگی می‌دهند و حاضر است هر کاری بکند، حتی آدم بکشد تا به آن‌ها برسد. «خرسندی» نیز خوشی کاذبی است که از همانیدگی‌ها حاصل می‌شود. به بیان مولانا باید همیشه مراقب باشیم که زندانی این سه صفت نشویم. در این صورت با پیروی از هدایت خدا او را به طور کامل تعظیم کرده‌ایم و بیم و اندوه من ذهنی در ما وجود نخواهد داشت.]

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِذَا يَأْتِيَنَّكُمْ مِّنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرود آید، پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

جمله خشم از کبر خیزد، از تکبر پاک شو
گر نخواهی کبر را روی تکبر خاک شو

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۹۸

[مولانا خطاب به انسان می گوید:] حس مخرب خشم از علائم پندار کمال است و از کبر، خودخواهی، «می دانم» و ناموس و پندار کمال برخاسته است. پس ای انسان، از این تکبر، خودخواهی و بالا نشستن پایین بیا و اگر کبر را نمی خواهی هر لحظه با فضاگشایی مقاومت و قضاوتت را به صفر برسان تا ذهنت بایستد و «انصتوا» برقرار شود و اندازه من ذهنی ات ناچیز گردد.

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

خداوند به انسان فرموده است: «من زبان و چشم تو، حواس تو، رضا و خشم تو و همه چیز تو می شوم. تو فقط با من بین و با من باش. ذهنت را خاموش کن، پنج حس و فگرهای همانیده و سبب‌سازی را رها کن، عدم را در مرکزت بگذار و فضا را باز کن تا من در تو به خودم زنده شوم.»

[این خشم از نوع خشم من‌ذهنی نیست، بلکه قدرت صبر، پرهیز و تَرش‌رویی در مقابل همانیدگی‌هاست که اگر ذهن را ساکت کنیم از طرف زندگی به ما هدیه می‌شود.]

خشمِ مریخی نباشد خشمِ او
منقلبِ رو، غالب و مغلوبِ خو

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۸
-منقلبِ رو: کسی که در راه رفتن یکسان قدم بر ندارد.

خشم برخاسته از فضای گشوده شده سه خصوصیت دارد: منقلب رو است یعنی حالتی دارد که شبیه ذهن نیست و برمبنای نرسیدن به حاجات دنیایی ایجاد نمی شود. غالب است زیرا فضای بی نهایت همیشه قدرت دارد بر همانیدگی ها غلبه کند. مغلوب خوست به این معنا که چنین انسانی با فضاگشایی، در برابر خشم دیگران عقب می نشیند و بالا نمی آید، هرگز بر اساس هیجانات مخرب ذهنی واکنش نشان نمی دهد و در حالی که به صورت حضور ناظر بر ذهن خود مسلط و غالب است، در پیشگاه خداوند مغلوب و تسلیم می باشد.

[خشم خدا و انسان زنده شده به او از نوع خشم مریخی من ذهنی نیست، یعنی جنس هیجانی ندارد، از تأثیر فکر روی جسم ایجاد نمی شود و متغیر نیست. مانند انسان مانده در ذهن نیست که خشمش به ظاهر غالب، مخرب و له کننده است اما در باطن مغلوب خواسته های من ذهنی شده است.]

اگر نه باده غمِ دل ز یاد ما ببرد
نهیبِ حادثه بنیادِ ما ز جا ببرد

-حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۹
-نهیب: گزند و آسیب

اگر باده‌ای که در اثر فضاگشایی و عدم کردن مرکز از طرف زندگی می‌گیریم، [در اثر کم‌کاری ما نیاید و] غمی را که از ذهن به دل ما آمده با خود نبرد، در این صورت حادثه افتادن به ذهن آن قدر مهیب و ترسناک است که بنیاد ما را به هم خواهد ریخت و ما را تکان خواهد داد. تا حدی که خاصیت‌های خداگونه‌مان را نشان نمی‌دهیم و بخشندگی، مهربانی و مخصوصاً فضاگشایی را فراموش می‌کنیم و با آن که اصلمان فناپذیر است فکر می‌کنیم میرا هستیم.

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد؟

-حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۹
-ورطه: گرداب، غرقاب

اگر با فضاگشایی و آوردن خرد زندگی به مرکزمان، عقل ذهنی را مست نکنیم و از کار نیندازیم و لنگری را که
من ذهنی بر سر راهمان انداخته نکشیم، او با آن لنگر مانع حرکت معنوی کشتی وجود ما خواهد شد و آن را
متوقف خواهد کرد.

[ما در زندگی عادی فلج شده‌ایم، زیرا مدام برای خود مسئله می‌سازیم و دنبال حل آن هستیم و این کار تمامی
ندارد. درحالی که تمام مسائلی را که مانع زندگی فردی و جمعی مان شده خودمان با سبب‌سازی در ذهن بر سر
خود آورده‌ایم. پس باید با فضاگشایی عقل جدیدی را که عقل زندگی است به دست آوریم و با آن لنگر کشتی را
بکشیم و حرکت کنیم.]

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

-حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۹
-باخت: بازی کرد
-دغا: دغل، ناراست

فغان که آسمان همانیدگی‌ها با همه انسان‌ها غایبانه بازی می‌کند زیرا آن‌ها غایبند و در حضور نیستند. در نتیجه در بینشان کسی نیست که بتواند از این آسمان دغا و حقه‌باز که من ذهنی نماینده او در وجود انسان است، حتی یک دست بازی را ببرد.

[ما اغلب به جای حل مشکلات، مسئله‌سازی و مانع‌سازی می‌کنیم و بر دردها می‌افزاییم. در واقع با آسمان همانیده غایبانه بازی می‌کنیم و اجازه می‌دهیم ما را با عقل شیطانی جادو کند. در حالی که باید مانند حافظ و مولانا که برندگان این بازی هستند، فضا را باز کنیم و حضور ناظر باشیم و در چالش‌ها به جای فغان کردن و آه کشیدن از عقل زندگی استفاده کنیم که مسائلمان حل شود. بدین ترتیب فلک که عقل ذهنی دارد نخواهد توانست از ما ببرد.]

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر عشق شمس‌الدین که همان فضای گشوده‌شده و اتحاد بین ما و خداوند است لحظه به لحظه همراه ما نبود،
ما از دامِ همانیدگی‌ها و سبب‌سازی من‌ذهنی هیچ راحتی و آسایشی نداشتیم.

[این بیت را هرروز باید برای خودمان بخوانیم تا از دامِ سبب‌سازیِ ذهن و بت‌های ذهنی رها شویم و با
فضاگشایی، عشق خدا را در مرکزمان جا دهیم.]

بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تاب خود
اگر از تابشِ عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر تابش عشق خداوند، قدرت شناسایی همانیدگی‌ها و امکان فضاگشایی وجود نداشت که به ما خرد و قدرت انداختن همانیدگی‌ها را بدهد و سبب طلوع خورشید حضور از مرکزمان شود، آنگاه بت من ذهنی که پر از حرص، شهوت و میل به زیاد کردن چیزهای این جهانی است، ما را به دام سبب‌سازی ذهن می‌انداخت و با تاباندن انرژی منفی دمار از روزگارمان درمی‌آورد.

[وقتی فضا را باز کرده و به صورت خورشید از مرکزمان طلوع می‌کنیم، از تابش یکتایی و یکی شدن با زندگی، دارای تاب و تب می‌شویم، یعنی هم روشنایی را پیدا می‌کنیم هم گرمای زندگی را.]

خلق را طاق و طُرم، عاریتی است
امر را طاق و طُرم ماهیتی است

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳
-طاق و طُرم: مراد از آن سر و صدای ظاهری و جلوه و عظمتِ ناپایداری است که عامِ خلق را مفتون می‌دارد.

مردمی که من‌ذهنی دارند جلال و شکوه و ارزش را از چیزهای این‌جهانی و همانیدگی‌ها قرض می‌گیرند که دائمی نیست. اما کسانی که با فضاگشایی مرکز را عدم کرده‌اند و در مقابل «امر» خدا یا همان فضای گشوده‌شده نافرمان نیستند، آن جلال و شکوه در ذات خدایی و اصل ایشان است زیرا آن را از خداوند گرفته‌اند.

[بنابراین شما باید از خودتان سؤال کنید آیا ارزش را از دنیا و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد قرض می‌گیرید که مرتب عوض می‌شوند و شما را می‌ترسانند؟ مثلاً بزرگی شما به مقامتان، اتومبیلتان، خانه‌تان و زیبایی‌تان بستگی دارد؟ یا حقیقتاً می‌خواهید به ماهیت اصلی و جلال و شکوه واقعی زنده شوید و آن را داشته باشید؟]

از پی طاق و طُرم، خواری گشند
بر امیدِ عز در خواری خوشند

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴

مردم به خاطر جلال و شکوهی که از دنیا و همانیدگی‌ها قرض گرفته‌اند و براساس آن پندار کمال، ناموس و درد ساخته‌اند خواری می‌کشند و هر خفتی را قبول می‌کنند. و به این امید که همانیدگی‌ها و چیزهای این جهانی به آن‌ها عزت و بزرگی بدهد تا براساس آن پز بدهند، به‌عنوان «من» بالا بیایند و دیده شوند، به همانیدگی‌های مرکزشان دلخوشند و در این خواری احساس خوشبختی می‌کنند.

بر امید عزّ دهروزه خدوک
گردنِ خود کرده‌اند از غم، چو دوک

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵
دهروزه: اشاره دارد به ناپایدار بودن خوشی‌های دنیوی
-خدوک: آشفته، پریشان، گذران
-دوک: آلتی که با آن نخ می‌ریسند.

انسان‌های دارای من‌ذهنی به امید رسیدن به عزت و بزرگی موقت در این جهان که آکنده از غم و پریشان حالی است، گردن هشیاری حضور خود را مانند دوک نخ‌ریسی لاغر و باریک کرده‌اند یعنی بدن و فکرشان خراب و هیجان‌اتشان پر از غم شده‌است.

چون نمی آیند اینجا کی منم؟
کاندرین عز، آفتاب روشنم

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۶
-عز: بزرگی

[مولانا می گوید:] چرا مردم با فضاگشایی به جایی که من هستم یعنی همان فضای یکتایی نمی آیند و به بی نهایت خدا زنده نمی شوند؟ این بزرگی و عظمتی که من دارم بزرگی و عزت واقعی ست و من در این فضا به صورت آفتاب درخشان از مرکز که عدم است طلوع کرده ام و برکت را در عالم پخش می کنم.

[ما با خواندن ابیات مولانا متوجه می شویم که برای چه باید دوباره هشیاران به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شویم. با این اوصافی که مولانا برای انسان تعریف می کند، فضاگشایی در مقابل چالش ها باید خیلی ساده باشد. حال وقتی شما ابیات را بخوانید خواهید دید که هر بیت یک مقدار شما را می لرزاند یعنی سبب می شود که دستتان برای انداختن همانیدگی ها شل شود.]

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنُب
تا قلاووزت نجند تو مجنب

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹
-طاق و طُرنُب: جلال و شکوه ظاهری
-قلاووز: پیشرو لشکر

در این راه فضاگشایی و تبدیل، جلال و شکوه قرضی و خودنمایی من‌ذهنی را دور بینداز و تا پیشوای تو حرکت نکرده تو از جای تکان مخور. یعنی یک پیر و راهنمای لایق مانند مولانا داشته باش، مطیع ارشاد و آموزش‌های او باش و به ابیاتش عمل کن و دیگر براساس سبب‌سازی ذهن و عقل من‌ذهنی‌ات فکر و عمل نکن.

تاج گرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک اویز برت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴
-طوق: گردنبند

[مولانا می گوید:] ای انسان، خداوند تاج پادشاهی و کرامت الهی را بر فرق سرت گذاشته و گردن بند عطا‌های ربّانی و بی‌نهایت فراوانی‌اش را بر سینه‌ات اویزان کرده‌است. خدا تو را گرامی داشته و می‌خواهد در تو به بی‌نهایت خودش زنده شود.

[بنابراین اگر ما احساس کمبود و خفت می‌کنیم، اشکال از ماست و آن اشکال همین من‌ذهنی و پندار کمال است که اجازه نمی‌دهد به ابیات مولانا عمل کنیم.]

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی؟

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

ای انسان، تو در ذات خود به صورت مرکز عدم و جنس خدا یا الست خوش و زیبا هستی و معدن همه شادی‌ها در درون توست پس چرا منت شراب گرفتن از یک چیز بیرونی و یا حتی منت شراب انگوری را می‌کشی که تو را مست کند؟ چرا خوشی و زیبایی را از چیزهای این جهانی و همانیدگی‌ها طلب می‌کنی؟

[همه ما انسان‌ها مست خدایی هستیم حال اگر این مستی خداگونه ما بروز نمی‌کند، باید علت آن را در من‌ذهنی خودمان جست‌وجو کنیم.]

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای مرکز من و ای امتداد خدا در من، به‌منظور زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند و آگاه شدن از این لحظه ابدی، حتماً این جان من ذهنی را بده و به خداوند تبدیل شو، چرا که من ذهنی به پیشیزی نمی‌ارزد. این عقل و سر من ذهنی را که مدام می‌خواهد همانیدگی‌ها را زیاد کند بینداز و این نظم و پارک ذهنی خود را که برحسب سبب‌سازی ذهنت درست کرده‌ای و تمام حواست به این است که نظمش به هم نخورد و براساس آن خودت و دیگران را کنترل می‌کنی، رها کن زیرا هیچ ارزشی ندارد.

تو مکانی، اصل تو در لامکان
این دکان بر بند و بگشا آن دکان

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲

ای انسان تو به دلیل همانیده شدن با چیزها مرکزت را به جسم تبدیل کرده‌ای، درحالی که اصل تو از جنس خدا و بی‌فرمی است. پس در این دکان من ذهنی، همانیدگی‌ها و فرّ و شکوه موقتی ذهن را ببند و به جای بلند شدن به صورت «من» با جدی نگرفتن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در آن دکان فضاگشایی و مرکز عدم را باز کن.

شش جهت مگریز، زیرا در جهات
ششدره است و ششدره مات است، مات

–مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۳
–ششدره: کنایه از مبهوت و متحیر و عاجز ماندن در امور

به شش جهت عالم فرار مکن زیرا در این شش جهت و در این فضای همانیده هیچ راهی وجود ندارد و بکلی
مات و درمانده خواهی شد.

مرغکی اندر شکار کرم بود
گُربه فرصت یافت او را در ربود

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۹

پرنده‌ای کوچک در کمین بود تا کرمی را شکار کند، اما گُربه فرصت را غنیمت شمرد و آن پرنده را ربود و شکار کرد.

[وقتی در مرکز ما جسم و همانیدگی است، از جنس جسم و از جنس خورنده هستیم، یعنی مرتب می‌خواهیم همانیدگی‌ها را شکار کنیم. از طرفی هرکسی که خورنده است، خوردنی هم هست یعنی هنگام شکار چیزهای این‌جهانی توسط ذهنش، هشیاری‌اش بلعیده شده و شکار «قضا و کُنْ فَکَانَ» می‌شود. حال اگر مرکزمان را عدم کنیم خورنده و خورده‌شونده نیستیم.]

آکل و مأکول بود و بی خبر
در شکارِ خود ز صیادی دگر

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۰
-آکل: خورنده
-مأکول: خورده شده

آن مرغ هم خورنده بود و هم خورده‌شونده، و نمی‌دانست ممکن است توسطِ صیادی دیگر شکار شود.

[ما انسان‌ها نیز هنگام شکار همانیدگی‌ها و چیزهای این‌جهانی توسط ذهنمان، نمی‌دانیم ممکن است ما هم شکار «قضا و کن‌فکان» خدا شویم. پس بهتر است با فضاگشایی و زنده شدن به زندگی، از جنس خورندگی و خورده‌شوندگی بیرون بیاییم.]

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: فرزانه

منابع: برنامه ۹۵۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید